

کارل گُرش: سهم او در مارکسیسم انقلابی

پل ماتیک، ۱۹۶۲

مترجم: پرویز قاسمی

کارل گُرش در سال ۱۸۸۶ در شهر توشند در منطقه لونه‌بورگر هاید (Lüneburger Heide) متولد شد و در شهر کمبریج در ایالت ماساچوست آمریکا در سال ۱۹۶۱ فوت کرد. او که فرزند یک خانواده‌ی طبقه متوسط بود، تحصیلات دبیرستانی خود را در شهر ماینینگن (Meiningen) به پایان رسانید و در ینا (Jena)، مونیخ، برلین و ژنو به تحصیل حقوق، اقتصاد، جامعه‌شناسی و فلسفه پرداخت. پس از اتخاذ درجه دکترای حقوق از دانشگاه ینا در سال ۱۹۱۱، سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ را در بریتانیای کبیر در مطالعه و تمرین انگلیسی و حقوق بین‌المللی گذراند. جنگ جهانی اول او را به آلمان و برای چهار سال به ارتش آن کشور بازگرداند. دو بار مجروح شد، و مطابق با تغییرات در صحنه سیاسی ترفیع و تنزل درجه گرفت و موضع ضدجنگ خود را با وارد شدن در حزب سوسیالیست مستقل آلمان بیان داشت.

کارل گُرش درحین آموختن حقوق دریافت که باید به ریشه‌های مادی آن بپردازد یعنی به مطالعه‌ی جامعه. او که پیش از جنگ یک سوسیالیست بود، در جریان سقوط حکومت یک سوسیالیست انقلابی شد. در سال ۱۹۲۱، با ادغام سوسیالیست‌های مستقل و حزب کمونیست، گُرش نماینده‌ی کمونیست‌ها در کنگره‌ی ایالت تورینگن (Thuringian Diet) شد، و وزیر دادگستری در حکومت مستعجل حزب کارگری در ایالت تورینگن و بالاخره، از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ نماینده‌ی رایشتاک [مجلس] آلمان شد. در طی این دوره او بطور ممتد با نوشتن در مورد موضوعات جاری سیاسی و تئوریک به تهییج جنبش رادیکال کارگری پسا جنگ پرداخت. او دبیری ارگان تئوریک حزب کمونیست، *Die Internationale* را بعهده گرفت و بزودی پس از آن به قلم زدن و ویراستاری در نشریه آپوزیسیون، *Kommunistische Politik* پرداخت.

ناراضی از سمت‌گیری اپورتونیستی *انترناسیونال کمونیست* پس از ۱۹۲۱، و آشنائی و شناخت وی از تئوری مارکسیستی که بسیار فراتر از غالب تئورسین‌های برجسته حزبی بود، بزودی گُرش را به تقابل با ایدئولوژی رسمی حزب بلشویک رسانده و منجر به جدائی راهش در ۱۹۲۶ شد. او اکنون سخنگوی جناح چپ رادیکال حزب کمونیست (چپ مصمم) شده بود. جناحی که هنوز درون حزب بود ولی بدلیل خصلت این سازمان، عملاً دشمن *انترناسیونال سوم* محسوب می‌شد. بعد از ۱۹۲۸ گُرش فعالیت سیاسی خود را خارج از هر چارچوب تشکیلاتی معینی ادامه داد. او به نوشتن در مطبوعاتی که در دسترسش بود ادامه داد، چاپ تازه‌ای از جلد اول *کاپیتال* مارکس را آماده کرد، در کشورهای مختلف سخنرانی‌هایی ایراد نمود و پژوهشی در مورد کارل مارکس را برای سری کتاب‌های یک انتشاراتی بریتانیائی در رابطه با جامعه‌شناسان مدرن نوشت.^۱

با بقدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳، گُرش مجبور به ترک آلمان شد. او به انگلستان رفت، برای مدت کوتاهی به دانمارک، و سپس در ۱۹۳۶ به ایالات متحده مهاجرت نمود. در کنار تدریس در نئو اورلئان (New Orleans)، او

سالهای اقامتش در ایالات متحده را به پیگیری در تئوری مارکسیستی گذراند. در آمریکا نیز مثل آلمان، عمدتاً بعنوان یک آموزگار مورد احترام دوستانش قرار داشت. دانش وسیع عمومی‌اش و ذکاوت ذهنی‌اش چنین نقشی را برای وی مقدر ساخته بود، هرچند که او خود ترجیح می‌داد که در «میانه میدان» نبرد برای رفاه و رهائی طبقه کارگر باشد، جایی که او خود را متعلق بدان می‌دانست. قابلیت ذهنی و کمال اخلاقی‌اش، وی را از هیاهوی فرصت‌طلبانه برای مقام و برتری‌جویی هم در دنیای آکادمیک و هم در جنبش رسمی کارگری جدا نگه‌داشت. اگر مرگ وی تقریباً توجه‌ای را جلب نکرد شاید تأیید نهائی اعتقاد وی باشد که مارکسیسم انقلابی تنها در پیوند با جنبش انقلابی توده‌ی کارگر می‌تواند وجود داشته باشد.

نقدی بر کائوتسکی

تأثیر جنگ جهانی اول و حتی بیشتر از آن انقلاب روسیه بحران طولانی مدت مارکسیسم و جنبش کارگری غرب را به مرحله انفجاری خشونت‌بار کشاند. برغم تجزیه خطوط تئوریک درون حزب سوسیال‌دموکراسی به جناح بااصلاح «رویزیونیست» به سرکردگی ادوارد برنشتین، و جناح «ارتدکس» به نمایندگی کارل کائوتسکی، جنگ آشکار ساخت که هر دو این گرایش‌ها یک فعالیت همسان فرمیستی، سازش‌طلبی طبقاتی و سوسیال-میهن‌پرستانه را پوشش می‌دادند. عناصر حاشیه‌ای جناح چپ جنبش بین‌المللی سوسیالیستی و مهمترین سخنگویان‌شان، لنین در روسیه و روزا لوکزامبورگ در آلمان، با خواست احیاء مجدد وحدت فراموش‌شده‌ی تئوری و پراتیک، از فعالیت تحت سایه‌ی مارکسیسم «ارتدکس» امتناع کردند.

در حالیکه مبارزه با «رویزیونیسم»، بدلیل رد کامل مارکسیسم، مشکلی برای سوسیالیست‌های رادیکال نبود، «ارتدکسی» کائوتسکی مبارزه‌ای دوجانبه را علیه سوسیال‌دموکراسی و توجیحات ظاهری‌اش با عبارات مارکسیستی طلب می‌کرد. «بازگشت به مارکس» شعار این مبارزه شد تا در تلاش برای تجدید حیات جنبش کارگری از سنت رادیکال سوسیالیسم استفاده شود. اما طرح مسأله‌ی «مارکسیسم چیست» نیز بجا بود، چراکه هم پیروان و هم دشمنان «ارتدکسی» کائوتسکی متوسل به آثار مارکس می‌شدند. ولی، مارکسیسم زمان مارکس تا کجا و تا چه نسبت تحت شرایط تغییر یافته قرن جدید معتبر بود؟ شرایط انقلابی در آستانه‌ی جنگ تمایل تازه‌ای را نسبت به تئوری مارکسیستی با خود آورد.

از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۵، گُرش رشته مقالاتی^۲ علیه «ارتدکسی» کائوتسکی نوشت و بر اعاده‌ی محتوای انقلابی مارکسیسم تأکید کرد. گُرش به تحلیل نقادانه و سیستماتیک^۳ «مارکسیسم اصول‌گرا» در اثر کائوتسکی بنام درک ماتریالیستی تاریخ پرداخت که در آن نویسنده خود نقطه نظرات «ارتدکسی» پیشین خود را کنار گذاشته بود. با وجود آنکه در واژگان مورد استفاده کائوتسکی چندان تغییری صورت نگرفته بود، ولی تعبیرش از نوشتارهای مارکسیستی آشکارا به عقیم‌سازی روزیونیستی جنبش سوسیالیستی یاری می‌رساند. نظراتش در رابطه با توسعه، جامعه، دولت، مبارزه طبقاتی و انقلاب، همانطور که گُرش نشان داد، در خدمت بورژوازی بود تا طبقه کارگر. این

بویژه بیانِ قطعیِ تئوریکِ خود را در تلاش کائوتسکی در ارائه درک ماتریالیستی از تاریخ بمثابه «علمی» مستقل نشان می‌داد که الزاماً ربطی به مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا نداشت. از نظر گرش این بیشتر دلالتِ ضمنی داشت بر تبدیل مارکسیسم به یک ایدئولوژی صرف، که با عدم توجه به زمینه‌های شکل‌گیری‌اش خود را بعنوان یک «علم ناب» تصویر می‌کرد.

در این شکلِ ایدئولوژیک بود که ماتریالیسم دیالکتیکِ مارکس بر جنبش سوسیالیستی مستولی شد، و در همین شکل بود که معنای انقلابی خود را از دست داد. از نظر گرش، مارکسیسم علیرغم اطلاق نام «سوسیالیسم علمی» در تقابل با سوسیالیست‌های اتوپائی، «علم» نیست و نمی‌تواند «علم» به مفهوم بورژوائی کلمه باشد. برای مثال، کاپیتال مارکس اقتصاد سیاسی نیست، بلکه «نقد اقتصاد سیاسی» از موضع پرولتاریاست. بهمین ترتیب، در سایر حوزه‌ها نیز تئوری مارکسیستی فلسفه، تاریخ و جامعه‌شناسی بورژوائی را جایگزین فلسفه، تاریخ یا جامعه‌شناسی نوینی نمی‌کند، بلکه نقدِ تمامی تئوری و عمل بورژوائی است. مارکسیسم قصد تبدیل شدن به «علم ناب» را ندارد بلکه خصلت ایدئولوژیک و تقید طبقاتی علم و فلسفه بورژوائی را افشاء می‌کند.

مارکس در جوانی دیدگاه‌های فلسفی‌ای را پذیرفته بود که خود در تحول نظری بعدی‌اش، بعنوان موضعی ایدئولوژیکی خواند که خود را می‌بایست از آن رها می‌ساخت. از نقد ایدئولوژیکی به نقد ایدئولوژی رسید و از آنجا به نقد اقتصاد سیاسی. درک ماتریالیستی از تاریخ، یعنی نظریه‌ی مارکس که «ساختار اقتصادی جامعه شالوده‌ی واقعی‌ای را بنا می‌نهد که بر روی آن روبناهای حقوقی و سیاسی شکل می‌گیرند که بنوبه خود اشکال معین شعور اجتماعی را می‌سازند»، نه از یک تلاش علمی یا فلسفی در کشف «قوانین عمومی تغییر اجتماعی» بلکه از نقد ماتریالیستی جامعه بورژوائی و ایدئولوژی‌اش حاصل شد.

مارکسیسم، از نظر گرش، نه فلسفه ماتریالیستی اثباتی و نه یک علم اثباتی است؛ و تمام گزاره‌هایش خاص، تاریخی و کنکرت هستند، از جمله گزاره‌هایی که ظاهراً جهانشمول‌اند. حتی فلسفه‌ی دیالکتیکی هگل، که نقد آن نقطه‌ی آغاز تکامل نظری مارکس بود، نمی‌تواند به درستی درک شود مگر در ارتباط با انقلاب اجتماعی، و آنهم نه بعنوان فلسفه عام انقلاب، بلکه بعنوان بیان ادراکی انقلاب بورژوائی. باز هم، فی‌نفسه تمام پروسه‌ی این انقلاب را بازتاب نمی‌دهد، بلکه تنها مرحله‌ی نهائی آنرا.

رابطه‌ی دیالکتیکی بین تکامل عینی و تکامل اندیشه با گذشت دوران انقلاب بورژوائی معنای‌اش را برای بورژوازی از دست داد، هرچند نه برای طبقه پرولتاریای تحت حاکمیت و استثمار آنان. از آنجا که تئوری بورژوائی قادر نیست فرای پراتیک اجتماعی جامعه بورژوائی رود مگر در شیوه‌های ایده‌آلیستی-ایدئولوژیکی، بنابراین قادر نیست از فلسفه‌ی هگل گذر کند، بجز آنکه از آن دور شود. این تئوری نه می‌تواند هسته‌ی منطقی درون پوسته‌ی رمزگونه آن را کشف کند و نه آنرا مورد نقد ماتریالیستی قرار دهد، زیرا که در اینصورت روابط مسلط طبقاتی و محدودیت‌های تاریخی جامعه بورژوائی را عریان خواهد ساخت.

این تنها از جایگاه پرولتاریا، از موضع مخالفت‌اش با جامعه طبقاتی بورژوائی ممکن بود. بنابراین دیدگاه دیالکتیکی

متضمن در کل پروسه تاریخی که از انقلاب بورژوائی آغاز شد و در فلسفه‌ی ایده آلیستی هگل به اوج رسید، تنها با جنبش انقلابی طبقه کارگر و بیان تئوریک آن در مارکسیسم شکوفا شد. تئوری جنبش پرولتاریائی نه بر بنیان خود این جنبش، بلکه از انقلاب بورژوائی منشاء گرفته بود و لذا در شکل و مضمون هنوز آثاری از منشاء تئوری بورژوا-انقلابی را با خود حمل می‌کرد.

نه مارکس و نه انگلس منکر ارتباط تاریخی مابین تئوری‌های ماتریالیستی‌شان و فلسفه بورژوائی و همچنین ارتباط انقلاب بورژوائی با انقلاب پرولتری نبودند. اما همانطور که گُرش در مارکسیسم و فلسفه اشاره دارد، این بدین معنا نیست که تئوری سوسیالیستی در تکامل مستقل بعدی خود خصلت فلسفی خود را حفظ می‌کند، و یا اینکه ژاکوبینیسم تئوری انقلاب بورژوائی جنبه‌ای از انقلاب پرولتاریائی باقی می‌ماند. در واقع مارکس و انگلس دیگر موضع ماتریالیستی‌شان را فلسفی نمی‌دانستند و از پایان فلسفه سخن گفتند. ولی مطابق با نظر گُرش، منظور آنان از این بیان، برتری صرفِ علوم اثباتیِ گوناگون نسبت به فلسفه نبود. بلکه، موضع ماتریالیستی‌شان بیان تئوریک یک پروسه انقلابی در حال عمل بود که از طریق الغای شرایط مادی و روابط اجتماعی، که بیان ایدئولوژیکی‌شان را در علم و فلسفه بورژوائی می‌یابند، علم و فلسفه بورژوائی را ملغی خواهد ساخت.

با اینکه مارکس در یکی از «تزهائی درباره فوئرباخ» اظهار می‌دارد که «فیلسوفان تنها جهان را به طرق گوناگون تفسیر کرده اند، نکته اما تغییر آنست»، اما این تغییر خود هم تئوریک است و هم پراتیک. بنابراین در تعبیر گُرش، غیرممکن است که فلسفه نادیده گرفته شود و به همان نسبت غیر ممکن است که عناصر فلسفی از مارکسیسم حذف شوند. مبارزه علیه جامعه بورژوائی یک مبارزه‌ی فلسفی نیز هست حتی اگر فلسفه‌ی انقلابی هیچ کارکرد دیگری بجز شرکت در تغییر جهان موجود نداشته باشد. گُرش بر آن بود که ماتریالیسم مارکس، در تضاد با ماتریالیسم طبیعی-انتزاعی فوئرباخ، همواره ماتریالیسمی تاریخی-دیالکتیکی بوده و همیشه باقی می‌ماند، یعنی ماتریالیسمی که کلیت شرایط معین اجتماعی-تاریخی را درک کرده و تغییر می‌دهد. نادیده گرفتن نسبی فلسفه از سوی مارکس بالغ، تاثیری بر تشخیص وی که ایدئولوژی و فلسفه نیروهای اجتماعی واقعی‌اند نداشت، و اینکه باید بر آنها هم در حوزه عمل‌شان و هم با تغییر در شرایطی که بدان وابسته اند غلبه کرد.

انقلاب روسیه و عواقب آن

بازنگری کارل گُرش به رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه از علاقه‌ی ویژه وی نسبت به فلسفه سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه از نیاز و میل وی به آزاد کردن مارکسیسم متداول از قیود ایدئولوژیک و جزمی آن بود. این حاصل تئوریک گرایش نوین انقلابی ناشی از جنگ و انقلاب بود؛ زیرا مارکسیسم، که توضیح‌دهنده رابطه دیالکتیکی مابین آگاهی اجتماعی و پایه‌ی مادی آن است، هم در مورد خود مارکسیسم و هم در مورد جنبش کارگری کاربست‌پذیر است. بنابراین هیچ چیز اعجاب‌انگیزی در این واقعیت وجود ندارد که مارکسیسم ۱۸۴۸ و مانیفست کمونیست چیزی غیر از جنبش مارکسیستی‌ای بود که همزمان با بسط سرمایه‌داری در یک دوره درازمدت

غیرانقلابی که تنها با خیزش‌های انقلابی جنگ جهانی اول به پایان موقت خود رسید، تکامل یافت. «رویزیونیسم» مارکسیستی صرفاً تئوری یک پراتیک غیرانقلابی بود و «ارتدکسی» مارکسیستی تئوری جدا از هرگونه پراتیک، که در نتیجه بطور غیرمستقیم بعنوان حامی ایدئولوژیک در خدمت رفرمیسم بورژوازی قرار داشت.

جنبش نوین انقلابی که با انقلاب روسیه آغاز شد، به خود بعنوان اعاده‌کننده مارکسیسم اصیل می‌نگریست. از نظر گرش، این تنها می‌توانست یک احیاء ظاهری و ایدئولوژیکی باشد که نیاز به توسعه بیشتر تئوری و عمل مارکسیستی مطابق با شرایط خاص تاریخی، که جنبش انقلابی در آن حضور داشت، را منتفی نمی‌کرد. با این حال، مارکسیسم مارکس بعنوان اولین تلاش در نبرد با عمل غیرانقلابی، لذا ضدانقلابی جنبش رفرمیستی، با پیش کشیدن مجدد مسأله‌ی انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا گامی به جلو برداشت.

جنبش انقلابی تحت شعار «تمام قدرت بدست شوراهای کارگران» جنگید. هرچند ایده‌های در پس این شعار مبهم بود، ولی این شعار بیانگر اراده‌ی انقلابی طبقه‌ی پرولتاریای آگاه جهت پایان بخشیدن به جامعه سرمایه‌داری بود. حتی اگر، در مورد روسیه، از همان آغاز شکافی عمیق و به وضوح غیرقابل عبور بین ایده‌ی شورا و امکان تحقق آن وجود داشت، دلیلی برای عدم تلاش در به‌کارگیری یک راه‌حل انقلابی در کشورهای از این نظر خوش اقبال‌تر نبود. اگر انقلاب پرولتاریائی در غرب موفق می‌شد، احتمالاً شرایط برای توسعه‌ی سوسیالیستی در کشورهای به لحاظ صنعتی کمتر پیشرفته را بوجود می‌آورد. مانند تمام انقلابیون آن زمان، گرش با حمایت از کارگران انقلابی در آلمان و دیگر کشورها، در کنار انقلاب بلشویکی قرار گرفت.

اما در سال ۱۹۲۱، موج انقلابی پسا جنگ شروع به فرونشستن کرد، و همراه با آن امید برای انقلاب جهانی. ضدانقلاب در غرب مصمم به تأثیرگذاری بر سمت‌گیری انقلاب روسیه بود؛ انقلابی که محدودیت‌های ملی‌اش، مستقل از آرمان‌های بین‌المللی اولیه‌اش، توانائی‌های انقلابی‌اش را محدود ساخته و بالاخره آنرا به یکی از نمودهای خاص ضدانقلاب بین‌المللی مبدل ساخت. رژیم بلشویکی در روسیه عملاً تنها با انجام آنچه که به لحاظ ایدئولوژیک ناگزیر به رد آن بود، یعنی بسط و گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، قادر به حفظ خود بود. از آنجا که این هدف اولیه‌ی بلشویسم نبود، اکنون خود هدف، بوضوح بصورت یک هدف صرفاً ایدئولوژیکی بدون ارتباط با ساختار اقتصادی کشور و نیروهای طبقاتی آن درآمده بود و به همین شکل نیز به حیات خود ادامه داد. بدین ترتیب مارکسیسم بعنوان یک ایدئولوژی در خدمت پراتیک غیرمارکسیستی دگرگونی روسیه به یک دولت مدرن سرمایه‌داری درآمد.

تحت این شرایط، تعجبی نداشت که «مارکسیسم و فلسفه» گرش نه تنها کائوتسکی و پیروانش، بلکه ایدئولوگ‌های بلشویک را نیز آشفته ساخت. کاربرد درک ماتریالیستی از تاریخ روی خود مارکسیسم، تفاوت‌های موجود بین تئوری و پراتیک در کل جنبش سوسیالیستی را آشکار ساخت. جبهه‌ی مشترکی که بسرعت علیه اثر گرش شکل گرفت آشکار ساخت که جنبش لنینیستی هنوز جزء لاینفکی از «ارتدکسی» کائوتسکی است. و درست همانطور که هواداری ایدئولوژیک کائوتسکی از «اهداف غائی» سوسیالیسم، تنها به رفرمیسم «بی‌هدف» برنشتین یاری رساند، جزم‌گرائی لنین نیز تنها می‌توانست بعنوان آگاهی دروغین یک عمل

ضدانقلابی کارکرد داشته باشد.

ایدئولوگ‌های انترناسیونال سوم «مارکسیسم و فلسفه» را یک «ارتداد رویونیستی» اعلام کردند. از آنجا که آنها «ارتدکسی» لنین و کائوتسکی را بعنوان مارکسیسم پذیرفته بودند، البته از این نظر محق بودند. بحث^۴ حول اثر گُرش، که آشکاراً دقیقاً تئوریک بود، به زودی خصلتی بیشتر سیاسی به خود گرفت. استراتژی کمونیستی در جهان پس از جنگ، که مشتمل بود بر شرکت در حکومت‌های سوسیالیستی در هر جاکه ممکن بود و قیام‌های انقلابی در هر زمان که فرصت دست می‌داد، متحمل شکستی قاطع در رویدادهای سیاسی آلمان ۱۹۲۳ شد. این امر منجر به بحران‌های درونی نوینی در جنبش کمونیستی شد. گرایش‌های راست و اولتر-راست، چپ و اولتر-چپ وجود داشتند که همه برای کنترل بر سازمان‌های گوناگون ملی و انترناسیونال سوم در رقابت با یکدیگر بودند. انحرافات از خط رسمی هر چند متغیر حزبی، از سوی این یا آن گروه نه تنها بعنوان تفاوت‌های تاکتیکی، بلکه بمنزله انحراف از خود مارکسیسم مورد حمله قرار می‌گرفت. نقد گُرش به سیاست‌های کمونیستی پس از رویدادهای ۱۹۲۳ بعنوان نتیجه‌ی مواضع «رافضی» ارائه شده در کتاب مارکسیسم و فلسفه تلقی می‌شد. اما تا پیش از ۱۹۲۶ گُرش و گروه‌اش در واقع اخراج نشدند.

از مقطع سال ۱۹۲۶، خیزش‌های انقلابی جنگ جهانی اول ضعیف‌تر از آنچه بودند بنظر می‌آمدند. ولی سرمایه‌داری هنوز تا تثبیت کامل فاصله داشت و یک موج جدید انقلابی امکان‌پذیر بود. از دیدگاه گُرش،^۵ تدارک برای آن مستلزم تیزتر کردن و نه کند کردن مبارزه طبقاتی و داشتن عزمی راسخ‌تر برای کسب قدرت سیاسی بود. اما در این فاصله در حالیکه امکان انقلاب هنوز منتفی نبود، ضدانقلاب قدرت گرفت. تمام نیروهای ضد کمونیست راست ارتجاعی تا چپ رفرمیست در برابر راه‌حل انقلابی شرایط بحرانی موجود متفق شدند. آنان در نیاز بلشویک‌ها برای حفظ و استقرار قدرت حزبی در روسیه و در جهان بطور کلی، متحدی هر چند ناخواسته ولی مؤثر یافتند. جنبش بین‌المللی کمونیستی مبدل به وسیله‌ای برای دولت روس شد و بنابراین از نقطه نظر مارکسی دیگر نیروئی انقلابی نبود. به نظر گُرش، کمونیسم بین‌المللی را تابع نیازهای ملی روسیه کردن – قربانی کردن انترناسیونال پرولتری برای امپریالیسم ملی – تکرار نمایش انترناسیونال دوم در آغاز جنگ جهانی دوم بود.

اکنون دیگر نقد جزئیات سیاست بلشویکی معنائی نداشت، زیرا آنچه که این سیاست‌ها را تعیین می‌کرد نه برداشت غلط از شرایط واقعی در ارتباط با آرمان‌های پرولتری یا فقدان چنین آرمان‌هایی و یا وجود یک تئوری غلط که می‌توانست با بحث تصحیح شود بود؛ بلکه، منشاء مستقیم آن به نیازهای ویژه و مشخص دولت روسیه برمی‌گشت، به اقتصادش، منافع ملی‌اش، و منافع طبقه حاکم جدیدش – یعنی تصمیم‌گیرندگان بلشویک و اعوان و انصار دستگاه بوروکراتیک عریض و طویل‌شان. کمونیسم پرولتاریائی می‌بایست از روسیه و انترناسیونال سوم فاصله می‌گرفت همانطور که در گذشته مجبور به قطع ارتباط با سوسیال-رفرمیست‌ها و انترناسیونال دوم شده بود. بدون تردید همراه با آن، و در آن زمان و موقعیت، کمونیسم پرولتاریائی محکوم به فنا بود. جمع نیروهای ایدئولوژیکی و واقعی سرمایه‌داری سنتی، حامیان سوسیال-رفرمیست‌اش، و سرمایه‌داری دولتی تحت پوشش مارکسیسم روسی برای تخریب اقلیتی انقلابی که هنوز قادر به پذیرش شکست‌اش نبود، باندازه کافی قدرتمند بود.

هیچ اقدامی توسط گُرش و دوستانِ جدیدش در گروه‌های کمونیستیِ باصطلاح اولتراچپ^۶ در دفاع از تسخیر یا اصلاحِ تشکل‌های انترناسیونالِ سوم، یا هم‌خط شدن با این یا آن دسته‌بندیِ بلشویکی که برای گرفتن کنترلِ دستگاه دولتیِ روسیه با حمایت از این یا آن حرکت تاکتیکی جهت حفظ رژیمِ بلشویکی می‌جنگیدند، صورت نگرفت. اما، برای گُرش مهم ظهور یک اپوزیسیونِ پرولتاریائی در برابر وجه تولید نوین سرمایه‌داری دولتیِ بلشویکی، یا سوسیالیسمِ دولتی، بود. در رابطه با روسیه، این اپوزیسیونِ کارگری بود که تحت نام ساپروئف، یکی از بنیان‌گذاران‌اش، شناخته می‌شد که گُرش با آن ارتباط برقرار نمود زیرا بر خصلت طبقاتیِ مبارزه پرولتاریا علیه حزبِ کمونیستِ روسیه تأکید داشت. این گروه تشخیص داد که مبارزه‌اش باید خارج از حزب در میان کارگران انجام گیرد. ولی همراه با دیگر گروه‌های اپوزیسیون، اپوزیسیونِ کارگری نیز قربانیِ برآمد دوران ترور استالینستی شد.

خودگردانیِ پرولتاریائی

آنچه که انترناسیونال دوم نتوانست تکمیل کند، یعنی تبدیل جنبش کارگری به سازمان‌های کنترل‌کننده کارگران، اکنون توسط انترناسیونال سوم تکمیل شده بود. خودگردانیِ کارگری می‌بایست از خودش در برابر تمام سازمان‌های کارگری موجود، چه اقتصادی و چه سیاسی، دفاع می‌کرد. احزاب سیاسی سنتیِ دموکراسی بورژوائی، همینطور تریدیونیونیسیم در شکل صنفی و صنعتی‌اش، اکنون بمثابه ابزاری بودند در دست بوروکراسی‌های غول‌آسای کارگری که منافع ویژه خود را در حفظ وضع موجود اجتماعی می‌دیدند و یا تبدیل به نهادهای حکومتی کنترل و تبعیت شده بودند. آشکار بود که اشکال سازمانی که مارکس و انگلس، تحت شرایط کاملاً متفاوتی، بدان امید بسته بودند، دیگر نمی‌توانست بعنوان نیروهای آزادی‌بخش بحساب آید. بلکه آنان مبدل به اشکالی مضاعف و جدید برای بردگیِ پرولتاریا شده بودند. گُرش، هرچند با بی‌میلی - بدلیل فقدان سازمان‌های جدید و باکفایت مبارزه طبقاتیِ پرولتاریا - به این نتیجه رسید که اضمحلال سرمایه‌داری مشروط و مستلزم انحلال سازمان‌های سنتیِ کارگری است. تا آن حد که این سازمان‌ها همچنان از پذیرشِ کارگران برخوردار بودند، این خود حاکی از میزان گستردگیِ فقدان آگاهیِ طبقاتیِ پرولتاریا بود.

گُرش اکنون، در شرایط رو به گسترش سلطه‌ی تمامیت‌خواهانه بر تمامی عرصه‌های زندگی، می‌توانست بواسطه علائم بیشماری جلوه‌هایی از استقلالِ پرولتاریا را در پیکار مستقیم‌اش برای مطالباتِ کارگری، هرچند ابتدا زودگذر و محدود، ببیند. هر جا که حرکت مستقلِ کارگری هنوز یافت شود، مارکسیسم انقلابی نیز نمرده است. این نه پیروی ایدئولوژیکی بی چون و چرا از دکنترین مارکسیستی بلکه عملِ طبقه کارگر در پی منافع خود بود که نکته تعیین‌کننده در تولد مجدد جنبش انقلابی بود. این نوع فعالیت هنوز تاحدودی پراتیکِ جنبش آنا کوسندیکالیستی بود. گُرش بسوی آنارشئیستها روی آورد بدون آنکه ادراک مارکسیستی‌اش را از دست بدهد؛ البته نه بسوی آنارشئیست‌های خرده‌بورژوا با ایدئولوژی رقابتِ آزاد، بلکه بسوی کارگران و دهقانان فقیر

آنارشپیست اسپانیا که هنوز تسلیم ضدانقلاب بین‌المللی، که حالا در میان سمبل‌هایش نام مارکس را هم یدک می‌کشید، نشده بودند.

آنارشپیسم در دکتترین مارکسیسم جای گرفت، اگرچه، آنطور که در پاره‌ای از مواقع ادعا می‌شود، این تنها برای تعدیل عناصر آنارشپیستی مشترک در تشکیل انترناسیونالیسم اول بود. تأکید آنارشپیست‌ها بر آزادی و خودانگیختگی، خودگردانی و نتیجتاً عدم تمرکز، تأکید بیشتر بر عمل تا ایدئولوژی، بر همبستگی تا منافع اقتصادی دقیقاً صفاتی بودند که در خیزش جنبش سوسیالیستی برای کسب نفوذ و قدرت سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری انبساط‌یابنده از میان رفته بود. برای گرش مهم نبود که تفاسیر متمایل به آنارشپیستی‌اش از مارکسیسم انقلابی انطباق با مارکس داشت یا نه. آنچه که در شرایط سرمایه‌داری قرن بیستم اهمیت داشت، بکارگیری این نظرات آنارشپیستی بقصد داشتن لاقلاً یک جنبش کارگری بود. گرش خاطر نشان می‌سازد که رابطه بسیار نزدیکی وجود دارد میان رژیم تمامیت‌خواه روسیه و اعتقاد لنین به اینکه خودانگیختگی طبقه کارگر را نباید رشد داد بلکه باید از آن هراس داشت — به اینکه بردن آگاهی طبقاتی به میان توده‌ها، عملکرد لایه‌های غیرپرولتاریائی جامعه — روشنفکران — بوده و توده‌ها خود قادر به دست‌یابی به آگاهی طبقاتی نیستند. ولی لنین آنچه را که در آن زمان مدتها بود در جنبش سوسیالیستی، هرچند در سکوت، پذیرفته شده بود، یعنی سلطه سازمان بر سازمان یافته و انقیاد سازمان توسط سلسله مراتب رهبری‌اش، تنها با شرایط روسیه توضیح و انطباق داد.

انقلاب بورژوائی و پرولتاریائی

ایده‌های انقلاب بورژوائی — آزادی و استقلال، خرد و دموکراسی — در جامعه طبقاتی بورژوائی نمیتواند تحقق یابد. نقد اقتصاد سیاسی مارکس، در عین حال، برنامه‌ی انقلاب پرولتاریائی برای الغاء مناسبات اجتماعی طبقاتی است. اهمیتی نداشت که هنوز بخش اعظم جهان ناگزیر بود انقلاب بورژوائی را تجربه کند، یا اینکه خود را در میانه آن می‌دید. هر جا که این انقلابات موفق بودند در عین حال نفی خود را در عروج پرولتاریائی صنعتی آفریدند. انقلاب بورژوائی نه پایان بلکه آغاز یک انقلاب اجتماعی «مداوم» بود، یعنی تا اینکه نقش آن [انقلاب اجتماعی] بعنوان اهرم توسعه اجتماعی در جامعه بی طبقه به پایان رسد. تا چه زمانی این پروسه ادامه خواهد داشت، قابل پیش‌بینی نیست. این بستگی به رشد آگاهی طبقاتی و شدت مبارزات جاری پرولتاریا دارد. با اینحال وجود چنین آگاهی، و مبارزات پرولتاریائی جهت مطالبات طبقه کارگر حتی در محدوده‌ی انقلاب بورژوائی، پیش‌بینی انقلاب پرولتاریائی بعنوان محصول نهائی توسعه سرمایه‌داری را توجیه می‌کرد.

اما در این میان جهان به بورژوازی تعلق داشت، و عملیات انقلابی پرولتاریا چه بلحاظ تئوری و چه عملی، دقیقاً و منحصرراً انتقادی بود — انتقادی حتی نسبت به کاستی‌های انقلاب بورژوائی، چرا که سرمایه‌داری شرط مقدم سوسیالیسم محسوب می‌شد. اما همزمان با رشد ابتکارات عملی طبقه کارگر و اقدامات طبقاتی پرولتاریائی توسعه سرمایه‌داری شتاب بیشتری می‌گرفت و عمرش کوتاه‌تر می‌شد. هر زمان که ضروری بود تا از انقلاب بورژوائی

حمایت شود، فقط بسبب دستیابی به نقطه عزیمتی برای شروع انقلاب پرولتاریائی بود. در این راستا برای آنکه صرفاً در خدمت بورژوازی درنیاید مستلزم یک آگاهی روشن و ماندگار طبقاتی بود که اهداف سوسیالیستی را گم نکند. اینکه مارکس خودش جنبش‌های با طبیعت ملی و دموکراتیک بورژوازی را ترغیب و حمایت می‌کرد تناقضی با تئوری انقلاب پرولتاریائی‌اش نداشت بلکه صرفاً دلیل بر وجود شکاف همچنان موجود میان انقلاب بورژوائی و پرولتاریائی، میان تکوین و رهائی طبقه کارگر بود.

شکست انقلاب ۱۸۴۸ و بدنبال آن رشد سرمایه‌ی تحت حمایت ضدانقلاب نتوانست مانع از خیزش جنبش کارگری شود. این جنبش که از درون انقلاب بورژوائی سرچشمه گرفته بود، خود را با شرایط ضدانقلابی ناشی از سازش طبقه سرمایه‌دار نوظهور با دولت هنوز نیمه فئودال انطباق داد. ولی حتی در کشورهایی که حکومت صرفاً دستگاه اجرائی طبقه سرمایه‌دار حاکم بود جنبش رشدیابنده‌ی کارگری برخلاف انتظارات مارکس نقشی انقلابی ایفا نکرد. برنامه سیاسی ۱۸۴۸ مارکس تأثیری واقعی بر روابط سرمایه - کار در جامعه توسعه‌یافته سرمایه‌داری نداشت. و تنها فضا را برای یک برنامه سوسیال - رفرمیستی با آرایش ایدئولوژی مارکسیستی در هر جا که سنت‌های ۱۸۴۸ مورد ستایش بود، باز کرد.

حمایت مارکس از انقلابات بورژوائی یک حرکت تاکتیکی برای کسب سلطه بر اینگونه انقلابات و تبدیل آنها به انقلابات پرولتاریائی و سوسیالیستی نبود، بلکه حمایتی واقعی از فراشد طبقه‌ای بود که با ظهورش ضد خود، طبقه پرولتاریا، را بوجود می‌آورد، و بدین ترتیب انقلاب نوینی را بدلیل پیروزی‌اش نوید می‌داد. این حمایت منحصر به شرایط اروپای ۱۸۴۸ بود و خارج از این شرایط معنائی نداشت. مارکس کاپیتال و انترناسیونال اول دیگر طبقه کارگر را نه نوک پیکان انقلاب بورژوائی، بلکه منحصراً متمرکز بر اهداف خود طبقه کارگر در مبارزه‌اش علیه بورژوازی می‌دید، بورژوازی که دیگر نه در آپوزسیون بلکه در حاکمیت بر بقایای فئودالی بود.

این آشکارا در مورد روسیه صادق نبود. در آنجا شرایط اجتماعی بنظر مشابه با شرایط حاکم بر اروپای غربی ۱۸۴۸ می‌رسید. نه تنها بورژوازی و پرولتاریا هر دو با شرایط نیمه فئودالی تزاریسیم مواجه بودند، بلکه با آمال غیر سوسیالیستی توده‌های دهقانان نیز روبرو بودند. با وجود این یک انقلاب اجتماعی در دسترس بود. ولی این نه یک انقلاب پرولتری در مفهوم مارکسی آن بود و نه یک انقلاب بورژوائی در سنت انقلاب فرانسه. هرچند عناصری از هر دو انقلاب را در خود داشت. این قبل از هرچیز یک انقلاب دهقانی بود در چارچوب سرمایه‌داری عقب‌مانده ملی ولی تحت سلطه بازار جهانی سرمایه‌داری و در نتیجه، درگیر و سهیم در تمام فعالیت‌ها و نوسانات سرمایه‌داری و امپریالیستی، و نیز فعالیت‌ها و قیام‌های سوسیالیستی، که تشکیل‌دهنده‌ی سیاست‌های ملی و بین‌المللی بودند.

با وجود آنکه لنین انقلاب محتمل روسیه را بورژوا دموکراتیک می‌دانست، انقلاب وقوع‌یافته ۱۹۱۷، «پرولتاریائی» خوانده شد تنها به این دلیل که بلشویک‌ها موفق به در دست گرفتن قدرت دولتی شدند و اینکه بلشویک‌ها حزبی مارکسیستی بودند. استقرار خزننده قدرت مطلقه حزب بر کل جامعه، «دیکتاتوری پرولتاریا» خوانده شد علیرغم اینکه مقدمتاً پرولتاریا می‌بایست بعنوان یک طبقه‌ی مسلط توسط انتقال جبری روسیه عقب‌مانده به یک کشور مدرن صنعتی، بوجود آید. فاصله میان وقوع انقلاب و کسب قدرت توسط بلشویک‌ها بعنوان انتقال از انقلاب

بورژوا دموکراتیک به انقلاب پرولتاریائی شناخته شد یا، ترجیحاً، یکی شدن انقلاب بورژوائی و پرولتاریائی در یک انقلاب، یعنی همچون حذف یک مرحله کامل توسعه اجتماعی توسط ابزار سیاسی، خلق پرولتاریا و شرایط مقدم سوسیالیسم نه از طریق روابط طبقاتی سرمایه‌داری بلکه توسط ایدئولوژی مارکسیستی و قدرت مستقیم دولتی. این یک موضع کاملاً غیر مارکسی بود هرچند که می‌توانست توجیه‌پذیر باشد در صورتیکه انقلاب روسیه نه بعنوان یک مسأله ملی بلکه بخشی از پروسه انقلاب جهانی فهمیده می‌شد. انقلاب جهانی‌ای که اگر موفق می‌شد مناطق توسعه‌نیافته‌ی جهان را همراه با کشورهای سوسیالیستی در بر می‌گرفت؛ درست همانطور که پیش از این سرمایه‌داری تمام ملت‌ها را، علیرغم گوناگونی‌شان، تحت یک اقتصاد جهانی سرمایه‌دارانه درآورده بود.

بنابراین تا زمانیکه امکان گسترش انقلاب روسیه به سوی غرب وجود داشت، تلاش لنینیست‌ها در بیرون بردن انقلاب از محدودیت‌های عینی‌اش، در انطباق با نیازهای انقلاب پرولتاریائی در غرب بود. هرچند، اما بدون انقلاب در غرب این امر دیگر دیگر صحت نداشت. چشم‌اندازهای انقلاب بلشویکی می‌توانست از میان برود، اما نمی‌توانست پس گرفته شود. با کسب قدرت، این قدرت بایستی بهر قیمتی حفظ می‌شد، چرا که شق دیگر نه عقب‌نشینی بلکه مرگ بود. و ماندن در قدرت، پذیرش این حقیقت مارکسیستی است که این نیروهای مولد اجتماعی‌اند که تعیین‌کننده روابط تولیدی اجتماعی و بدنبال آن روبنای سیاسی هستند و نه برعکس. آنچه که در کشورهای دیگر توسط بورژوازی انجام شده بود حال می‌بایست توسط مارکسیست‌های روسیه انجام گیرد، یعنی ایجاد سرمایه از طریق «انباشت اولیه» و استثمار پرولتاریا. اینکه این عمل بدون ترک ایدئولوژی مارکسیستی انجام شد جای تعجب ندارد، زیرا در سرمایه‌داری نیز ایدئولوژی حاکم شرایط واقعاً موجود را منعکس نمی‌کند. این کارکرد ایدئولوژی است که پراتیک‌های ناخوشایند اجتماعی را پوشاند و توجیه کند.

مقصود از این حاشیه‌روی خلاصه کردن نظرات و اندیشه‌های گرش است که در یک سری مقالات درباره رابطه‌ی بین انقلاب روسیه، انقلاب بورژوائی و پرولتاریائی طرح شد. همانطور که مارکس می‌بایست نظر خود را با واقعیت انقلاب بورژوائی و پی‌آمدهایش مشخص می‌کرد، علیرغم آنکه سرمایه‌داری را تنها یک مرحله واسطه‌ای در یک پروسه انقلابی می‌دانست که در سوسیالیسم به پایان خود می‌رسید، همینطور هم گرش و هرکس دیگری بایستی موضع خود را در مقابل مسائل مطرح شده توسط انقلاب بلشویکی و خصلت بویژه غیرمارکسی‌اش روشن می‌ساخت. تا وقتیکه شرایط، امید انقلاب در غرب را ممکن می‌کرد — دوره مصادف با دوره باصطلاح «حماسی» انقلاب روسیه، با کمونیسم جنگی و جنگ داخلی — چگونگی موضع‌گیری واضح بود. ضدیت با رژیم بلشویک در اوضاع آن زمان پیوستن به ضدانقلاب بود، نه تنها در روسیه بلکه در هر جای دیگری. هرچند محتاطانه، ولی حمایت مشروط از انقلاب روسیه برای انقلابیون آلمان ضرورت بود. تنها وقتی که بلشویکها خود علیه انقلاب‌شان و انقلابیون غرب برگشتند — و غیرمستقیم ولی مؤثراً خواستار صلح با جهان سرمایه‌داری شدند — برخاستن علیه رژیم بلشویک ممکن شد، بدون آنکه همزمان به ضدانقلاب بین‌المللی یاری رساند.

با وجود آنکه مارکسیسم می‌توانست شرایط حاکم بر کشورهای مثل روسیه ماقبل بلشویسم و سایر کشورهای عقب‌مانده‌ی سرمایه‌داری را توضیح دهد، ولی نمی‌توانست برنامه‌ای جهت بازسازی اجتماعی برای جنبش‌های

انقلابی‌شان ارائه دهد. شمولیت آن محدود می‌شد به انقلاب پرولتاریائی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته که در این کشورها انقلابی برنخاست، و اگر جایی انقلاب شد، به شکست انجامید. اما در جایی که انقلاب اجتماعی موفق شد، هرچند فاقد خصلت پرولتاریائی بود، ایدئولوژی‌اش را از مارکسیسم گرفت، زیرا ایده‌ی انقلاب جزئی جدائی‌ناپذیر از سوسیالیسم مارکسی بود. بنابراین، ضروری شد این انقلابها را از سوسیالیسم پرولتاریائی تفکیک کنند و از این نظر حقیقت و معنای دکترین مارکسی را محدود کردند.

اقتصاد سیاسی مارکسیستی

مَرش خاطر نشان می‌سازد که تمام گزاره‌های مارکسیستی «تنها بیان خطوط کلی تاریخی پیدایش و توسعه سرمایه‌داری در اروپای غربی است و فرای آن تنها همانگونه اعتبار عام دارد که هر دانش تجربی طبیعی و تاریخی کامل داراست.^۷ بدین ترتیب مارکسیسم در «دو سطح از کلیت» عمل می‌کند؛ «یکی بعنوان قانون عام تکامل تاریخی در شکل باصطلاح ماتریالیسم تاریخی، و دیگری بعنوان قانون ویژه تکامل شیوه تولید سرمایه‌داری کنونی و جامعه‌ی بورژوائی برخاسته از آن».^۸ و در اینجا منظور «جامعه سرمایه‌داری در وضعیت ایجابی آن نیست، بلکه جامعه‌ی در حال زوال سرمایه‌داری است که بطور انکارناپذیری گرایش‌ات عمل‌کننده فروپاشی و انحطاط را آشکار می‌کند».^۹

کاپیتال مارکس، بعنوان نقدی مؤثر به اقتصاد سیاسی، البته سهمی در علم اقتصاد دارد. ولی در پرتو ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی صرفاً یک نظام تئوریک مشتمل بر یک سری گزاره‌ها، چه درست چه غلط، نیست؛ بلکه مشتمل است بر یک واقعیت تاریخی، یعنی تاریخ و کلیت جامعه بورژوائی. از آنجائی که این کلیت موضوع اصلی کاپیتال را تشکیل می‌دهد، بنابراین همانقدر که تئوری اقتصادی است همانقدر هم تئوری تاریخی و جامعه‌شناختی است.

علم اقتصاد بورژوائی تحت انقیاد مکانیسم رقابتی بازار و روابط استثمارِ کار و سرمایه تنها عملکردی ایدئولوژیک و توضیحی دارد. علیرغم تلاش سخت بکار رفته برای قابلیت کاربردی عملی آن، ساختارش بعنوان یک علم «مستقل» ناموفق بوده‌است. تئوری مارکسیستی علیرغم آنکه دارای خصلتی اقتصادی-اجتماعی است؛ قصد غنا بخشیدن به علم اقتصاد را ندارد، بلکه می‌خواهد آنرا از طریق نابودی روابط اجتماعی که این علم سعی بر توجیه و دفاع از آن را دارد، از میان ببرد. مارکسیسم تا آنجائی خواهان فهم اقتصاد سرمایه‌داری است که چنین فهمی کمک به انهدام نظام سرمایه‌داری کند و هیچگاه [علمی] «کاربردی» به مفهوم بورژوائی آن نیست. این علم اقتصاد «که طبقه پرولتاریا از بورژوازی به ارث برده‌است» حتی نمی‌تواند «با حذف انحراف ذاتی بورژوائی‌اش و تصحیح پیش‌فرض‌هایش به سلاحی تئوریک برای انقلاب پرولتاریائی بدل شود».^{۱۰} برای پایان بخشیدن به استثمار نیروی کار «نباید تفسیر متفاوتی از اقتصاد بورژوائی را بکار گرفت بلکه باید از طریق تغییر واقعی جامعه شرایطی را پدید آورد که در آن قوانین اقتصادی سرمایه‌داری دیگر کارکردی نداشته باشد و در نتیجه علم اقتصاد بی‌محتوا

شده و سرانجام هر دو باهم ناپدید شوند».^{۱۱}

طبق نظر گرش تحلیل اقتصادی مارکس منحصراً در شرایط بورژوائی صدق می‌کند. تولید سرمایه رابطه انسان و طبیعت نیست، «بلکه رابطه انسان و انسان مبتنی بر رابطه انسان و طبیعت است». پژوهش اجتماعی و اقتصادی مارکس، که نهایتاً فرای تمام مراحل و اشکال اقتصاد بورژوائی رفت، اثبات کرد «عام‌ترین انگاره‌ها و اصول اقتصاد سیاسی صرفاً خرافه‌هایی هستند که روابط واقعی اجتماعی غالب میان افراد و طبقات در یک دوره تاریخی مشخص از فرم‌اسیون اجتماعی-سیاسی را پنهان می‌کنند».^{۱۲} هیچ راه کوتاه‌تری برای رسیدن به جامعه بی‌طبقه بجز غلبه بر روابط اجتماعی فیتیشستی تولید سرمایه‌داری نیست؛ و یک جامعه واقعی سوسیالیستی نمی‌تواند بر پایه «قانون ارزش» بنا شود. تصویر دقیق گرش از تئوری‌های اجتماعی و اقتصادی مارکس در تقابل با تلاش‌هایی قرار می‌گیرد که به مارکسیسم صرفاً بعنوان مرحله‌ای بلاانقطاع از تداوم تئوری اقتصادی می‌نگرند و نیز کوشش‌هایی که اصطلاح «اقتصاد مارکسی» را برای سوسیالیسم بکار می‌برند.

«فلسفه» مارکسیستی

اصل ویژگی در مورد «فلسفه» مارکسیسم نیز صادق است. بگفته گرش، علیرغم پذیرش بی‌چون و چرای اولویت تکوینی طبیعت بیرونی بر تمام حوادث انسانی و تاریخی توسط مارکس، اصولاً مارکسیسم صرفاً به پدیده‌ها و روابط درونی زندگی تاریخی و اجتماعی — در جایی که بعنوان نیروی مؤثر و عملی وارد عمل می‌شود — می‌پردازد. بسط ماتریالیسم دیالکتیک به یک قانون جهانی ابدی ازلی که توسط فردریک انگلس بنا نهاده شد و توسط لنین تکمیل شد کاملاً با مارکسیسم بیگانه است. ولی از آنجا که بوسیله انگلس ارائه شد، اشاره دارد بر تبدیل زود هنگام تئوری انقلاب پرولتاریائی به یک جهان‌بینی *Weltanschauung* مستقل از مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا. مارکسیسم، در این شکل ایدئولوژیک می‌توانست جهت‌آفرینی به غیر از دقیقاً اهداف پرولتاریائی بکار رود و بهمین طریق نیز توسط لنین و «روشنفکران» در تلاششان برای مدرنیزه کردن جامعه روسیه بکار رفت.

بعلاوه، بدلیل آنکه توجه اساسی مارکس در زمان فعالیت انقلابی‌اش متمرکز بر ایجاد یک حزب سیاسی انقلابی بود، تأکید ویژه لنین بر اهمیت حزب حتی علیه پرولتاریا ظاهراً در توافق با مارکسیسم انقلابی بود. و هنگامی که مارکس از انهدام کامل تولید فیتیشستی سرمایه توسط سازمان اجتماعی مستقیم و کاملاً آگاه‌کاری سخن می‌گفت، نظر وی در این مورد ناشفاف باقی ماند. نظریات مارکس می‌تواند به اشکال گوناگون درک گردد، بویژه بعلمت آنکه مارکس انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را نه بعنوان یک عمل انقلابی واحد بلکه یک پروسه انقلابی می‌دانست که برای مدتی همچنان بسیاری از خصوصیات جامعه بورژوائی را دارا خواهد بود. اقتصاد برنامه‌ای کنترل شده از بالا، دستگاه دولتی جدیدی که دیکتاتوری حزبی را متحقق می‌کرد — همه اینها، وقتی که بعنوان مراحل انتقالی بسوی جامعه بی‌طبقه و خود خودگردان سوسیالیستی دیده شوند، می‌توانند بنظر منطبق با تئوری مارکسی برسند. از همین جا بود که ماتریالیسم علمی مارکس مبدل به باورهای تخیلی شدند.

این واقعیت که بهر صورت اُرتدکسی لنین و کاربرد انقلابی آن می‌توانست در خدمت انقلاب تاریخاً تعدیل یافته بورژوائی قرار گیرد، نشان داد که مارکسیسم نشأت یافته از مارکس و انگلس و جنبش کارگری آغازین نتوانسته بود خود را از میراث بورژوائی خودش رها سازد. آنچه در تئوری و عمل مارکسی غالباً بعنوان ضد بورژوائی ظاهر می‌شد، ثابت شد که در تجانس با شیوهی تولید سرمایه‌داری است. آنچه که بنظر راه سوسیالیسم می‌آمد، منجر به نوع تازه‌ای از سرمایه‌داری شد. آنچه از دیدگاه مارکسی فرارفت از سرمایه‌داری بنظر می‌آمد، معلوم شد که طریق جدیدی برای جاودانه ساختن نظام استثمار سرمایه‌داری است. نقد گرش از مارکسیسم اُرتدکس، و بویژه لنینیسم، بدین ترتیب به نقد خود مارکسیسم و البته در پی آن به انتقاد از خود منجر شد.

بطور کلی واکنش آکادمیسین‌های مارکسیست به نارسائی مارکسیسم، روی گرداندن از مارکسیسم بود. پاره‌ای، در عدم حضور مارکسیسم بعنوان یک مکتب فکری مجزا و تلفیق بخش‌های قابل جذب آن در علوم مختلف اجتماعی بورژوائی پیروزی بزرگ نبوغ مارکس را دیدند و خود را آسوده کردند. دیگرانی آنرا همراه با سرمایه‌داری رقابت آزاد و دیگر ظواهر عصر ویکتوریا، صرفاً کهنه‌شده اعلام کردند. همانطور که گرش اشاره دارد، البته آنچه که آنان نادیده گرفتند این بود که تحلیل مارکسیستی از کارکرد شیوهی تولید سرمایه‌داری و توسعه آن همچنان معتبر است، و اینکه هیچ‌یک از مسائل اجتماعی که در زمان مارکس جهان را احاطه کرده بود امروزه از میان نرفته و آشکارا آنرا بسوی ازهم پاشی می‌راند. آنان صرفاً متذکر می‌شوند که در این زمان پرولتاریای انقلابی به مفهوم مارکسی آن مشاهده نمی‌شود و در آینده نیز وجود نخواهد داشت.

ولی پرولتاریا نه تنها وجود دارد بلکه همراه با صنعتی شدن سرمایه‌دارانه‌ی کشورهای توسعه نیافته‌ی تاکنونی در تمام دنیا در حال افزایش است. و با قطبی شدن بیشتر طبقات در کشورهای پیشرفته بدنبال تمرکز و انباشت بی‌رحمانه و با اجبار سیاسی، رشد می‌کند. حتی اگر فعلاً، در بعضی کشورها نتایج اجتماعی این پروسه هنوز بواسطه افزایش فوق‌العاده‌ی بهره‌وری منجر به ثبات اجتماعی خفیفی شده باشد؛ این افزایش بهره‌وری خود بواسطه روابط طبقاتی مسلط محدود شده است. مختصر آنکه، تمام تضادهای سرمایه‌داری دست‌نخورده می‌مانند و راه‌حل دیگری متفاوت از سرمایه‌داری را مطالبه می‌کنند. از نظر گرش تمام آنچه که این دوره‌ی کنونی ضدانقلابی اثبات می‌کند آنست که تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری تا زمان رسیدن سرمایه‌داری لیبرال و سوسیال رفرمیسم به نهایت ظرفیت‌های تکاملی خود به محدوده‌های نهائی تاریخی خود نرسیده است.

برای گرش، با نگاهی به گذشته، تمام نارسائی‌های تئوری انقلابی مارکس که بواسطه‌ی شرایط برخاسته از آن قابل توضیح است، تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که مارکسیسم، علیرغم شکست آشکارش بعنوان یک جنبش اجتماعی، حتی امروزه بر فراز سایر تئوری‌های اجتماعی قرار دارد. همین شکست است که نه رد مارکسیسم بلکه نقد مارکسی از مارکسیسم را مطالبه می‌کند، یعنی بیشتر پرولتریزه کردن بیشتر مفهوم انقلاب اجتماعی. در ذهن گرش تردیدی وجود نداشت که دوره ضدانقلاب مثل هر چیز دیگری بلحاظ تاریخی محدود است — که نیروهای مؤلد جدید اجتماعی تجسم یافته در یک انقلاب سوسیالیستی مجدداً بروی صحنه خواهند آمد و تئوری‌ای انقلابی متناسب با وظایف عملی خود را خواهند یافت.

یادداشت ها:

¹ Chapman & Hall, 1938

^۲ این مقالات بعدها تحت عنوان *Marxismus und Philosophie*, Leipzig, 1930 منتشر شدند. (مارکسیسم و فلسفه، بطور جداگانه، نخست در سال ۱۹۲۳ منتشر شد).

³ *Die Materialistische Geschichtsauffassung*, Eine Auseinandersetzung mit Karl Kautsky, Leipzig, 1929.

^۴ این مناظره شامل اثر جورج لوکاج، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ۱۹۲۳، نیز می شد که مثل اثر کُرش، بعنوان یک انحراف ایده آلیستی از مارکسیسم تلقی گردید.

⁵ K. Korsch, *Der Weg der Komintern*, Berlin, 1926.

^۶ *Allgemeine Arbeiter Union*، *Kommunistische Arbeiter Partei* و گروه‌های سیاسی در اتحاد با F. Pfempfert و اتو روله O. Rühle و نشریه *Die Aktion*.

⁷ Introduction to *Das Kapital*, Berlin, 1933, p.33.

⁸ *Ibid.*

⁹ K. Korsch, *Why I am a Marxist*, Modern Monthly, New York, Vol. IX, No. 2, p.88.

¹⁰ K. Korsch, *Kari Marx*, London, 1938, p.90.

¹¹ *Ibid.*, p.91.

¹² *Ibid.*, p.114.